

# گیاه شناسی

دکتر علی شریعتی

یادش بخیر. مثل فانوسی در تاریکی بود. مثل قلعه‌ی بلند کوهی در میان تپه‌ها، مثل اسب سپید سرکشی وسط گله‌ی گوسفند، مثل یک مناره‌ی زیبا و باشکوه که از وسط خانه‌ها و زاغه‌ها و بام‌های کوتاه و کوچه‌های تنگ و تاریک، سر به آسمان و آفتاب کشیده باشد. او، توی یک عالمه «صفر»، مثل «یک» بود.

در کلاس پنجم دبستان، معلم ما بود. همه چیز درس می‌داد و ما در چهره‌ی او کسی را می‌دیدیم که همه چیز را می‌داند. نگاهی چنان تیز و روشن داشت که به راستی فکر می‌کردیم او در دنیا هیچ چیز مجهولی ندارد، لبخندی چنان آرام و همیشه مهربان داشت که احساس می‌کردیم او در زندگی هیچ مشکلی ندارد.

هیچکس نیست که در دنیا مجهولی نداشته باشد. بی‌شک خیلی چیزها بود که او نمی‌دانست، اما مردی دانا بود که خوب فکر می‌کرد، خوب می‌فهمید و دنیایی را که در آن زندگی می‌کرد، به درستی می‌شناخت.

هیچکس نیست که در زندگی مشکلی نداشته باشد. بی‌شک خیلی چیزها بود که او نداشت، اما مردی بود با روحی بزرگ و پُراز خوبی‌ها و مهربانی‌ها و از اینکه خانه‌اش کوچک است و جیبش خالی رنج نمی‌برد و به قدری عاشق کارش بود که حتا یادش نمی‌آمد که بعضی‌ها چی‌ها دارند و او ندارد.

بعضی‌ها هیکل‌هایی گنده‌اند اما روحشان کوچک است. به قول یک شاعر عرب «تشان فیل است و فکرشان گنجشک». اما او، بر عکس، اندامی استخوانی و کوچک بود، مثل اینکه الان باد می‌بردش، ولی فکرش از شهرش و کشورش می‌گذشت و تمام انسان‌ها را، تمام جهان را فرا می‌گرفت.

پول نداشت، مقام نداشت، اسم و رسم نداشت و عاشق بود. عاشق «خدا» عاشق طبیعت و عاشق «همه‌ی بچه‌ها».

آخرهای اردیبهشت بود و بهار معلم عاشق ما را بیقرار کرده بود، در کلاس درسته‌ی مدرسه طاقت نمی‌آورد و کنار مدرسه، مزرعه‌ی بزرگ و سرسبزی بود و علف‌های وحشی، شیدرهای سیراب و ذرت‌های شیرمست و گل‌های رنگین و شادی که صحرا را زینت کرده بودند این شاعر بزرگ را به مهمانی بهار دعوت می‌کردند. معلم خوب ما که آنها همه را یکایک می‌شناخت و دوست می‌داشت، مثل پرندۀ‌ای که شیدای گل و باغ است دلش به سوشان پر می‌گشود و ما که فکر می‌کردیم در این شعر، هیچ چیز نیست که در چشم او به نیم‌نگاهی بیرزد و او همیشه توی خودش بود و به قدری به همه چیز بی‌اعتنا بود که به این همه بناهای بلند و اتومبیل‌های قشنگ و زندگی‌ها و آدم‌های رنگ به رنگ هرگز توجهی نداشت با چشم‌های حریص و نگاهی که از شوق برق می‌زد و کنار یک پیچک نازک که پنجه بر دیوار می‌کشید تا بالا رود و خود را به آفتاب برساند، می‌نشست و مدت‌ها به آن خیره می‌شد و به فکر فرو می‌رفت و هیچ نمی‌گفت.

او همیشه تنها بود و همیشه در وسط جمع. در مزرعه‌ی کنار مدرسه‌مان قدم می‌زد و مثل اینکه با تمام بوته‌ها و گل‌ها و درخت‌ها و جوانه‌ها و شکوفه‌ها، یکایک، حرف می‌زد و هر کدام را می‌شناسد و با همه دوست است.

در کلاس، که مثل خورشیدی بود و بچه‌ها مثل ستاره‌ها در پیرامونش، از اینکه دارد می‌فهماند و آنها دارند می‌فهمند لذتی می‌برد که خوشبخت‌ترین آدم‌های دنیا از آن محرومند.

و در خانه کوچک و ساده‌اش، در وسط کاغذها و جزوه‌ها و دفترچه‌ها و دفترها و نوشته‌های پراکنده و شلوغش می‌نشست و صف کتاب‌ها، گردآوردش و احساس می‌کرد که یک فرمانده‌ی بزرگ و نیرومند است که در قلب لشکریانش نشسته و دنیا در زیر فرمان او است.

با این همه، فروتن و مهربان و دوست و رفیق بچه‌ها.

آن روز، ما را هم دعوت کرد که همراه او به مزرعه برویم تا آنچه را در کتاب‌ها مان از آن حرف می‌زنند و شکلش را می‌کشند، در طبیعت، خودش را به چشم بشناسیم، کتاب را درس دادن راضیش نمی‌کرد، دوست داشت طبیعت را به ما بشناساند، خدا را به ما بفهماند، از همه بیشتر، به این فکر بود که کاری کند که ما بفهمیم که انسان بودن چه معنی دارد.

با شور و شوقی که به گفتن نمی‌آید، از طبیعت می‌گفت و از بهار و از گل‌ها و اینکه در بهار طبیعت جلوه‌ی بیشتری دارد و زیبایی‌ها و رازهای شگفت‌تری و در طبیعت، خدا را بیشتر و بهتر می‌توان حس کرد، فهمید و در خدا، انسان را درست‌تر و عالی‌تر می‌توان شناخت.

اما من، بیش از آنکه به او گوش دهم، او را تماشا می‌کردم و توی این فکر بودم که یک انسان، آن هم انسانی این همه ساده و

این همه بی نام و نشان، بی دم و دستگاه، بی اسم و رسم و بی های و هوی، تا کجا می تواند عظیم و عجیب باشد، چقدر می تواند خوب و عالی باشد و چه همه می تواند توانا و خوشبخت باشد و چگونه آدمی بدین کوچکی که باد می بردش، یک مشت استخوان پوک شده است با یک جفت عینک و چند تا کتاب، می تواند مثل جهان بزرگ باشد و مثل طبیعت زنده و اسرارآمیز و مثل کوه محکم و پا برجا و سربلند!

و با خودم فکر می کردم که ببین: پدر من که اتومبیلش را از مادرم بیشتر دوست دارد و سهامدارهای شرکتش را از فرزندانش بهتر می شناسد و تمام این دنیا را پُر از پول و زمین دو نبش و بازی قیمت ها می بیند و زمان را بر اساس سررسید سفته ها تقسیم بندی می کند و آدم ها را به اندازه ای که پول دارند قیمت می گذارد و فقط وقتی به یاد خدا می افتد که معامله ی بزرگی در پیش دارد و از این همه قهرمانان و شهیدان و فیلسوفان و دانشمندان و مردان بزرگ تاریخ و نبوغ های درخشان جهان و مخترعان و مکتشفان و آزادی خواهان و پیامبران و روح های بزرگ بشریت، فقط چند تا دلال بانک و پولدار بازار را می شناسد، او باید این همه نعمت داشته باشد، این همه ثروت جمع کرده باشد، این همه کاخ و ویلا و اتومبیل شیک و شب نشینی ها و خوشگذرانی ها و دم و دستگاه ها ... این مرد که گویی از تمام جهان بزرگتر است، در روحش گویی خدا حضور دارد و وجودش مثل دریا عظیم و زیبایی و پر از شگفتی و خوبی و مهربانی است، اینچنین تنها، تهیدست و ... ناگهان، به من رو کرد و ادامه داد:

«... و این عشقه است، نوعی پیچک که عرضی آنرا ندارد که بر بالای پای خودش بایستد، وجودش طفیلی و انگلی دارد، خودش را به تنه ی این چنار بلند چسبانده است، ناخن های حریصش را در تن او فرو برده و از شیرهی جان او می مکد و رشد می کند و بر گرد درخت می پیچد و بالا می رود، اما آخر چه؟ چنار را خشک می کند و خودش هم ناچار می خشکد و می میرد و وقتی چنار خشکیده را از ریشه بریدند و در تنور افکندند، او هم با چنار می سوزد و خاکستر می شود. و این \_ درست گوشه اتان را وا کنید، چشمه اتان را وا کنید \_ این کدو تنبل است، ببینید، اینجا، این گوشه سبز شده است، اما تماشا کنید که تا کجا رفته است، چقدر پیشرفت کرده است، ببینید که تا کجاها راه برداشته است، چه بخش وسیعی از زمین را فرا گرفته است، اصلاً، کدو تنبل رشدش اینجوری است، خودش را روی زمین پهن می کند، روی خاک می خزد و از همه طرف پیش می رود.

تمام عشقش همین است که روی زمین پهن شود، تمام آرزویش این است که از این ور خود، خود را تا لب جوی برساند، از آن ور، تا آخر کُرْت، از آن سو، تا بیخ دیوار، از این سو تا هر کجا جلوش را بگیرند، یا کدو تنبل دیگری راهش را سد کند، تمام تلاشش همین است که همه ی علف ها و گل ها و بوته ها را زیر بگیرد و پامال کند و هیچ بذری را در زیر دست و پای بیرحمش نگذارد که بشکند و سبز شود و خودش پیش رود.

پیش هم می رود، اما مثل یک خلط نجشیده که لگدش کرده باشند. اصلاً این رفتار کدو تنبل است، کدو تنبل اینجوری رشد می کند...

و اما، این صنوبر است، سپیدار، دار یعنی درخت، سپیدار، یعنی «سپید دار»، درخت سپید. ببینید: فقط یک وجب از زمین را گرفته است، جز همین یک وجب، بر روی این زمین هیچ ندارد، اما، بچه ها! سرتان را بالا بگیرید، کلاه از سرتان نیفتد، نگاه کنید، رو به آسمان، به طرف خورشید، می بینید صنوبر تا کجا قد کشیده است؟ اصلاً صنوبر اینجوری رشد می کند.

پایان